شماره :— ۱ قیمت ٤ قران

شاه ایران و بانوی ارمن

بزرگترین سینماهای تاریخی و اخلاقی و ادبی ایرانی

بقلم ذبیح بهروز





مطبعهٔ «فاروس» طهران

کتب تألیف مؤلف که چاپ شده و یا عنقریب بطبع خواهد رسید

جیجکعلیشاه : - کمدی اخلاقی ادبی .

منتخبات رسائل ملاصدرا : - ترجمهٔ فارسی در حکمت و عرفان .

درویشی : - حقیقة معنای این کلمه و فرق مابین عقاید ملل مختلفه با افکار اصلی ایرانی (قسمتی از این کتاب در برلن طبع و بملاحظاتی نشر نشد)

خردبزرگان و خوردان : - ترجمه از عربی بفارسی صرف واصل آن را عبدالله ابن مقفع ازپهلوی ترجمه کرده. اخلاقی - اجتماعی

منتخبات مولانا ویلان : - اخلاقی انتقادی فکاهی .

فرهنك کوچك : - کلمات عربی مصطلح به فارسی با استشهاد از روی کتبی که تا بحال بفارسی صرف نوشته شده - برای فارسی صرف نوشتن مفید است .

واکون : - فکاهی اخلاقی اجتماعی .

مفخورالشعری : - تاتر کمدی اخلاقی .

حکیم باشی : - تاتر کمدی اخلاقی .

خسرو پرویز : - تاتر ترازیدی تاریخی اخلاقی .

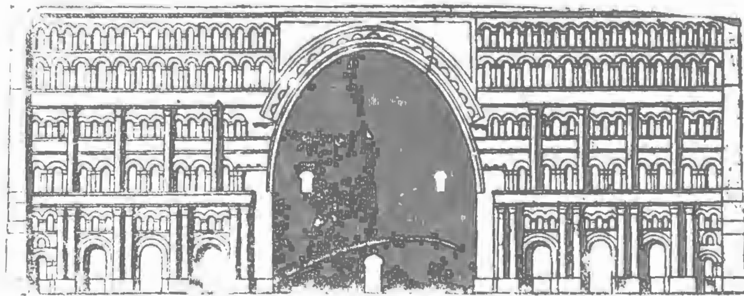
دارا : - تاتر اخلاقی تاریخی .

سرهنك واورنك : - اخلاقی تاریخی راجع بجنك هرات .

درویش مقیم : - اخلاقی تاریخی راجع بزمان صفویه .

مکس : - فکاهی اخلاقی اجتماعی .


ادبیا
فارس
۲۷
۱
۱۹



ایوان کسری

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

دیباچه

وقتیکه کلیه اسناد تاریخی فارسی و عربی وفرنگی را که در دست است تحت ملاحظه و مداقـه بگذاریم می بینیم که یکی از پادشاهان بزرك ایران و خاندان ساسـان همانا خسرو پرویز است که در مدت ۳۸ سـال جهانداری وی ایران بقدری از هر حیث و مخصوصاً در هنرهای زیبا ترقی کرده که افسانهای رزم و بزم و مهر و کین آن ایام نه تنـها صیتش در افواه عوام اکثر ممالك افتاده بلکه موضوع سـخن پردازی و خویشتن آزمائی بهترین و بزرگترین شعرا و نویسندگان سلف وخلف گشته است .

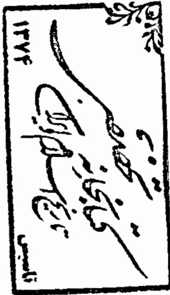
بدبختانه چون دراوان سلطنت این شاهنشاه انقلابات مذهبی و سیاسی بی مثیلی در دنیا رخ داده کلیه مورخین تعمداً و یا از

روی اقتدا و اقتباس در بارهٔ وی منکر بسیاری از حقایق شـده و حتی بزرگترین نویسندگان اروپائی قرون اخیره هم بواسطهٔ تعصبات دینی و نژادی از غور و تحقیق در حقایق چشم پوشی و انصاف را پایمال اغراض کرده اند .

در سال ۱۹۱۹ که بنده در دارالفنون کمبرج بودم راجع به افسانهای نظامی وجامی مشغول مطالعه‌ای شدم که مرحوم پروفسر برون در جلد سوم تاریخ ادبیات فارسی اشاره ای به آن نموده است .

در ضمن مطالعه بدین فکر افتـادم که در عوض اینکه بر استادان سلف که ما را از شیوهٔ سخن سرائی تا ابد رهین منت خود داشـته انتقاد فنی راجع بطریقهٔ افسانه نویسی نمـاید افسانهٔ خسرو و شیرین و فرهاد را با مراعات حوادث تاریخی و حذف حشو و زوائد بی اصـل مهل غیر اخلاقی ونامناسب که قدر و قیمت واقعی آنرا در انظار میکاهد بنگارد .

پس از مطالعهٔ دقیق در سـال ۱۹۲۰ اصل انگلیسی این کتابرا در چهار پرده برای سینماتوگراف ترتیب داد و چون این افسانه کاملا ایرانی و فیلم آن مستلزم مخارج گزافی بود و بایستی بدواً از طرف ایرانیان ویا دولت ایران برای مخارج مقدماتی کمکی بشود آمال وآرزوی بنده وبیشتر ازدوستان صورت تحققی بخودنگرفت ولی با این بنده هنوز امیدوار و یقین دارم روزی بیاید که همین افسانه که حاکی مجد و عظمت و شوکت و دربار و محاکم و مهر وکین ورزم وبزم یکی ازبزرگترین پادشاهان ایران است درسینماهای



ایران و سایر ممالك بمعرض نمایش گذاشته و فی‌الحقیقة اولین قدم برای فیلم کردن صد ها افسانهای شیرین ملی ایران شود .

پس از نوشتن انکلیسی این کتاب نیز در این فکر بودم که فارسی آنرا برای اطلاع دوستانیکه بزبان انکلیسی آشنا نیستندبنکارد ولی بواسطه کثرت مشاغل بیهوده بتعویق افتاد تا اینکه اخیراً باتمام آن با اسلوب مخصوصی موفق گردیده و امید است که هم شیوهٔ فارسی و هم طریقهٔ ربط حوادث و وقایع تاریخی آن مورد توجه ادبا وبزرگان معاصرین که همواره ازشیوهٔ فارسی افسانهائیکه از زبانهای خارجه هر روزه ترجمه و نشر میشود و فی الحقیقة انتشار آنها لطمهٔ بزرگی بادبیات زده واقع گردد . (۱)

اگر چه این کتاب افسانه و افسانه نویس در وضع وحذف وقایع کاملا مختار است ولیکن بنده مقدمهٔ تاریخی مفصلی که نتیجهٔ مطالعات چندین ساله و چندین برابر این کتاب بود ترتیب داده ومیخواست کهآنرا طبع‌نماید ولی بملاحظهٔ اینکهاین‌کتاب افسانه‌است خود را از تحمل مخارج طبع و زحمات تصحیح نجات داده و موجبات ملال خوانندگان محترم را فراهم نساخت.

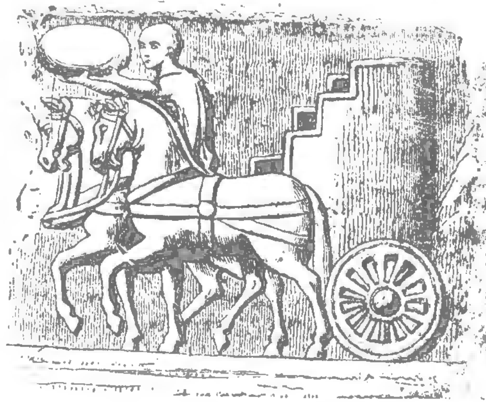
قبل از طبع چندین نفر از دوستان دانشمند که از زحمت مطالعهٔ این کتاب بر بنده منت گذاشته بودند در عوض برخی از کلمات عربی کلمات فارسی پیشنهاد کردند ولی چون استعمال برخی

---

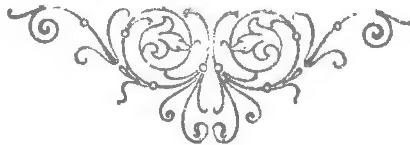
(۱) این کتاب سینما است ولی تاتر خسرو وشیرین در پنج پرده کتابی جداگانه است که عنقریب بطبع خواهد رسید و در این کتاب از آن تاتر قطعاتی مخصوصاً قطعه آخر اقتباس شده .

از کلمات عربی از راه عجز و اجبار نبود و کلمات فارسی هم از روی تصنع و اصرار در تغییر آنها خود داری کرده و سلاست عبارتی را که بطور طبیعی از قلم خارج شده بود شهید تکلف روا ندید .

ذبیح بهروز
ابن ابوالفضل الطبیب الساوجی
۲ ماه اسفندار ۱۳۰۶



گردونهٔ ساسانی.



فهرست وشرح مختصر بعضی ازاسامی

امپراطورموریس : ــ پدر مریم ملکهٔ مسیحی ایران است که به خسرو پرویز برای دفع بهرام چوبیه لشکر داد و تقریباً ۱۲ سال پس از وصلت و مسالمت با وی در انقلاب قسطنطنیه در سال ۶۰۲ مسیحی از سلطنت خلع و با فرزندانش بقتل رسید .

باربد : ــ از ترکیب این کلمه مستفاد میشود که حاجب یا باصطلاح امروزه وزیر دربار خسرو پرویز بوده است ــ گویند وی از اهل جهرم و در فن آواز مهارتی فوق العاده داشته و سی یا سی و یك لحن او از قراری که نوشته اند تقریباً شبیه بالحانی است که دراین کتاب و کتاب تاتر خسرو وشیرین آمده است .

پندوه : ــ اعراب بندویه و یونانیان بندوه ضبط کرده‌اند ولی اصح همین است یعنی ــ صاحب پند و اندرز نیك ــ و وی خالوی خسرو پرویز است که در راه سلطنت او جانفشانیها نموده بود ولی چون متهم بقتل هرمز پدر خسرو شده بود، و بر حسب قوانین ساسانیان شاه کشی از جنایتهای غیر قابل عفو بشمار بوده برای اطاعت قانون او و بسطام هر دو بامر خسرو پرویز بقتل رسیدند .

جندشاپور : ــ یکی از شهر های خوزستان و از بناهای

شاپور اول پس از شکست و اسر امپراطور والرین و فتح اندوه یا انتیوك میباشد. گویند اصل اشتقاق این اسم این گونه است(به ـ از ـ اندوه ـ شاپور) یعنی شهر شاپور به از شهر اندوه است و بعد ـ زندوه شاپور ـ وتدریجاً ـ زندشاپور ـ و جندشاپور شده. در زمان ساسانیان بزرکترین مدرسهای طب و بیمارستان های دنیا در آنجا بوده و اطبای بزرکی از آنجا برخاسته اند و فی الحقیقة خلفـــای عباسی مسؤول برهم زدن مدرسها و بیمارستانهای آنجا و بالاخره انحطاط علم طب در شرق میباشند .

شاپور : ـ دبیر و راز دار خسرو پرویزاست که در آوردن شیرین به تسیفون و قتل فرهاد حیله هائی کرد ـ شخصیت تاریخی صحیحی ندارد .

شاهین : ـ یکی از سرداران بزرك خسرو پرویز است که تا ساحل شرقی قسطنطنیه تاخت و در یکی از جنك هـا بواسطهٔ باریدن تگرك از ثیودر سرکرده رومی شکست خورد و پس از اندکی جهان را بدرود گفت. گوینـد برای شکستی که خورده بود خسرو بجنازهٔ او بی احترامی کرد .

شبدیز : ـ یا شبرنك ـ نام اسب سیاه قوی‌هیکلی‌است که خسرو پرویز از شدت محبت بوی فرمود شکل آنرا روی سنك نقش کنند ـ کویند ابتـدا متعلق بشیرین بوده ولی از شکل آن روی سنك وتوصیفیکه درکتب مختلفه نوشته‌شده چنین مستفاد میشود که از جنس اسبهای سیاه قوی هیکل روسی بوده ز اینکه گفته اند

شاه آنرا از روم آورده بحقیقت نزدیك تر است.

شهربرز : ـ از سپهبدان بزرك خسرو پرویز است که کلیه بلاد شـام و فلسطین و مصر را تا پشت حبش بحیطه تصرف آورد و خسرو پرویز قبل از قتلش ویرا زندان کرد و پسر شهر برز یکی از سرکردگانی است که در خلع و قتل خسرو دست داشت.

شیر اوژن : ـ سرهنك پاسبانان ویژه شاهنشاهی در پرده چهارم‌است ولی شخصیت تاریخی ندارد.

شیروه : ـ نام پسر خسرو پرویز از مریم و عربها بمناسبت تبدیل کسرهٔفارسی بیاء شیرویه ضبط کرده اند و فیروزآبادی وحاشیه نویسان قاموس و اکثری از نویسندکان یا بواسطه عدم غور در اصل پهلوی و یا التباس با کلمهٔ (بویه) دچار اشکالی شده اند که شرح آن از موضوع این افسانه خارج است. در هر صورت چنانچه گذشته (وه) بمعنی نیك و بطور استعاره بهترین و یا درجه اول میباشد و با این قیاس معانی کلیه اسـامی که منتهی باین کلمه است بهتر بحقیقة نزدیك میشود.

شیرین : ـ از زمان یزدگرد اول فرمانفرمایان ارمنستان شاهزادکان ساسانی بوده‌اند ـ نظامی هم شیرین را از تخمهٔ جمشید کرفته (تو ای ازتخمهٔ دارا وجمشید ـ گواهی داده بر پاکیت خورشید) و بعقیده نویسنده هم شـیرین ایرانی‌الاصل بوده است ـ و اینکه مورخین فرنك شیرین را مسیحی و مادر شیروه نوشـته اند خالی از تردید و بدون ملاحظات سیاسی وقت نبوده است ـ

و نیز اینکه ایرانیان و اعراب نوشته اند که شیروه عاشق شیرین شد نیز قولی سخیف‌است . شیرین در افسانهٔ نظامی در وقت قتل خسرو قاعدة بایستی ٥٦ سال داشته باشد زیرا که خسرو ۳۸ سال پادشاهی کرده و اقلا سه سال قبل از قتل هرمز با شیرین سروکار داشته و لابد در وقت شروع به معاشقه تقریباً ۱۵ ساله بوده است و دراین صورت معاشقه شیروه با وی در این سن خارج از تصور میباشد . و یقین است که این گونه‌نسبت های مخالف با اخلاق و آداب که بسلاطین ساسانی مسلمانان و یونانیان داده اند برای انحطاط قدر ومنزلت آنان و ازروی اغراض مذهبی و سیاسی بوده است و فی الحقیقة این قسمت تاریخ کاملا تاریك و تا اسناد صحیحی اززیر زمین کشف نشود نمیشود اقوال مورخین را از قضایای مسلمه دانست .

فرهاد : ـ یکی از معماران ـ یادزآران ـ ماهر ایرانی بوده که از روی سادگی عاشق شیرین شده‌است . شخصیت تاریخی او معلوم نیست ولی چون اسم او فارسی است نمیتوان گفت که اجنبی بوده و نیز چون از قدیم این اسم در افواه عوام شهرتی داشته شاید یکی از حجاران مشهور زمان خسرو پرویز بوده که اکثر آثار باقیه آن شاهنشاهرا ساخته و شهرت اصلی اوباعث این شده که نامش افسانه وار بیادگار باقی باشد .

نظامی بین او و خسرو پرویز سؤال و جوابی طرح کرده که از حیث شعر از ابدع بدایع زبان فارسی است ولی در اینکه آیا فرهاد را اینقدر قوهٔ گستاخی در برابر شاه بوده جای تردید

و اینکه در زمان خسرو پرویز در ایران کلیساهای بسیاری بنا نمودند بواسطه خاطر مریم نه شیرین بوده است . و حقیقة معامله او با خسرو و وقت وفاتش درست معلوم نیست ولی برای ربط قطعات افسانه بیك دیگر وفات او در سال ۱۳ سلطنت خسرو پرویز فرض شده است .

نکیسا: ــ نوازندهٔ خسرو پرویز است و گویند وی نیز از اهل جهرم بوده است .

هرکل : ــ یا هرقل یا هراکیولس درسال ۵۷۲ مسیحی متولد و یکی از سرداران امپراطور موریس بود و در موقع خلع وی در مستعمرات افریقا حکومت میکرد و بفوکاس اطاعت ننمود و در سال ۶۱۰ پسر خود را با دسته از کشتیها برای خلع فوکاس به قسطنطنیه گسیل داشت .

مورخین یونان فتوحاتی بوی نسبت میدهند که مورد تردید است و رویهم رفته از تواریخ یونان چنین مستفاد میشود که با وجود اینهمه فتوحات انقدر محبوبیتی نداشته و در سال ۶۳۹ از اعراب شکست فاحشی خورد و در ۶۴۲ در گذشت .

است و در این افسانه با ملاحظه ومراعات قوانین زمان ساسانیان این سؤال وجواب بصورت محاکمهٔ مؤثری در آمده است .

فوکاس : ـ از خانواده های پست و در ابتدا سرکردهٔ یك سده از لشگریان رومی مقیم دانوب بوده و در انقلاب سال ۶۰۲ مسیحی که موریس خلع و کشته شد ویرا اولا بریاست انقلاب و بعد بامپراطوری روم انتخاب کردند ولی خسرو پرویز وی را بامپراطوری نشناخت و درسال ۶۱۰ پس ازشکست فاحش رومیان ویرا خلع و بدار کشیدند .

کیهان دخت :ـ دختریست که به ارمن برای آوردن شیرین رفت و درگوی و چوکان حریف شیرین بوده است شخصیت تاریخی ندارد.

گردان اسب : ـ اسپهبد لشگر مرکزی تسیفون بوده که با ۲۲ نفر از سرداران بزرك در قتل خسرو پرویز مؤامره کرد و معلوم نیست فی‌الحقیقة چه طور خسرو پرویز بقتل رسیده زیراکه اقوال مورخین مختلف است وچون شاه کشی از بزرگترین جنایتها برحسب قوانین ساسانیان است و دیگر اینکه اخلاقا در فن افسانه نویس نبایستی قاتل را بی‌سزا گذاشت لهـذا عاقبت کار خسرو را در این افسانه بطوریکه لایق مردانگی و عظمت آن شاهنشاه باشد مجسم نموده .

مریم : ـ دختر امپراطور موریس است که مورخین اروپائی بواسطهٔ بسیاری مسائل مذهبی وسیاسی این حقیقة را انکار کرده اند

پردهٔ نخستین

(جشن نوروز یازدهمین سال تاجداری خسرو پرویز)

(پس از شکست خزر و تازیان)

هنوز رخشنده خسرو سپهر برین در نخستین روز بهار این سال از کنار کران خاور رخسار ننموده‌بود که خسرو جوان بخت ساسانی سر از خواب نوشین برداشته و پس از گزاردن نماز گاه هاون[1] بر آئین نیاکان سوی ایوان کسروی ببار سالانه آنروز فرخنده شتافت .

فرستادگان[2] روم و چین و هند و دیگر کشور های بزرگ و کوچك دور و نزدیك که برای تهنیت وتبریك روز نو وفیروزی تازه در شهر تسیفون گرد آمده بودند در این روز بار یافته و ارمغانهای شایان شاهان خود را گذرانیدند و بنوازشهای گوناگون

---

(۱) گاه هاون ـ نمازیست که ازطلوع سپیده تانیمروز واجب بوده واین گاه پس از گاه اشهن است که از نیمه شب تا سپیده بوده است .

(۲) فرستاده ـ سفیر ـ رسول .

خسروانه سر افراز شدند و پس از بر هم خوردن بارگاه شاهنشاه برای سان سپاه بسوی میدان روانه گردید .

مریم گرامی دخت موریس امپراطور روم نیز در این روز درمشکوی [۱] شاهنشاهی جامه های زربفت رومی بر تن و چلیپ [۲] مسیحائی بگردن انداخته و بر فراز تخت مرصعی قرار گرفت و بانوان ایران که با ارمغانهای گران به پیشگاه آمده بودند بار وهر یك بنوازشی در خور افتخار یافتند — ولی در دل ازدیدن بانوئی بیگانه بر تخت ساسان هماره رشگین بوده و شاهنشاه را در پرده نکوهش [۳] میکردند چه بر آئین ایرانیان ویرا همخوابهٔ از انیران [٤] گزیدن نشایستی .

در میان سپاهیانیکه در میدان برای سان صف آراسته دسته از لشگریان رومی بود که در راه شاه جانفشانیهای نمایان نموده و بهمراهی مریم بایران آمده بودند و شاهنشاهشان بسی مینواخت و گرامی میداشت .

سران سپاه که از زمان اشکانیان تا برگشتن شاه از روم جز در میدان رزم لشگر بیگانه ندیده از دیدن اینان در ایران همواره آتش رشك و خشمشان زبانه میکشید و دراین باب سخنها

---

(۱) مشکوی ـ حرمخانه (۲) چلیپ ـ صلیب.
(۳) نکوهش ـ سرزنش و عیب جوئی .
(٤) انیران ـ اجنبی و هرکس که ایرانی نباشد.

می گفتند و رای ها میزدند .

مرزبان ارمنستان که باسواران جنگی خود همواره درمیدان کارزار مردانه کوشیده بود و آئین بندگیش پسند درگاه خسروی افتاده در این روز بسران سپاه گفت :

« اگر من شه را دمی سرخوش یابم نیرنگی ریزم که مریم لشکر روم خود بمرزوبوم خود بر گردند »

سران و بزرگان در این گفت و شنود بودند که شبدیز(۱) شاه شیهه زنان و پای‌کوبان بدرون‌میدان سان گام نهاده ولشکریان یك دل و یك سر چندین بار پیاپی آفرین بر شاهنشاه جوان خود خواندند .

دسته های سپاه در دم چون برق و باد در برابر شاهنشاه از این سوی به‌آنسوی به جنبش وچالش(۲) اندر آمده و گروه گروه بجای خود در اسب تازی و تیغ بازی و گردونه رانی و فیل بانی آئین دلیری و بی باکی بنظارکان مینمودند و مورد تحسین شاهانه می شدند .

همینکه نوبت بمرزبان ارمنستان رسید با سواران آزمودهٔ خود در برابر شاه و سپاه آسان کوشید و نمایشی داد که غریو

---

(۱) شبدیز - اسم اسب خسرو پرویز است

(۲) چالش - خود نمائی - رفتار از روی تکبر و ناز است .

آفرین و شاد باش از چهار سوی برخاسته و در همان میدان به نعمت و خلعت شاهنشاهی در میان همکنان و همگنان[۱] ارجمند و سربلند گردید .

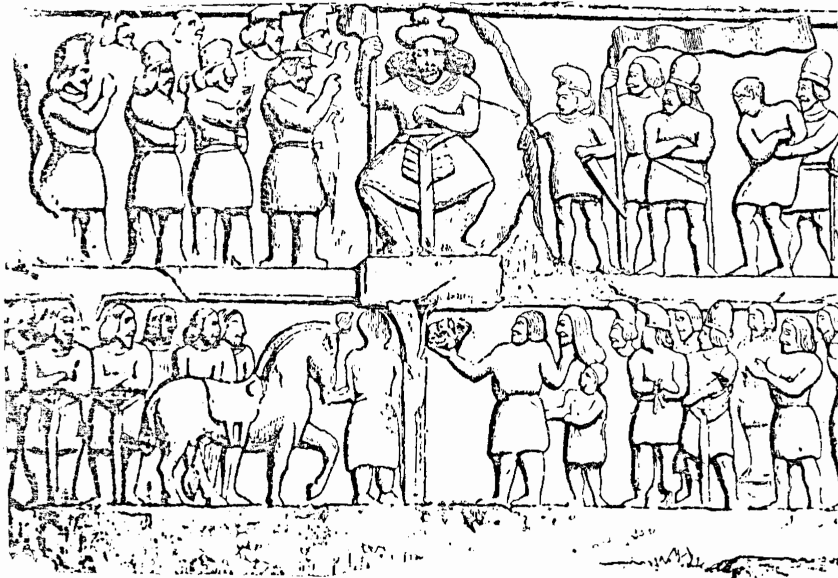
در شب این روز سراسر پای تخت کشور ساسانی در هنگامه های سرور وشادمانی مستغرق بود ـ کوی وبرزن های شهر بانواع لاله و ریاحین و قندیلهای رنگین آئین شده ـ دوشیزکان پریچهر ایرانی با جامه‌های رنکارنك پرند[۲]بلند و مجمر های زرین دلپسند بهر سوی خرامان و پای کوبان می رفتند و عود و سفند میسوختند و بیاد فتح و فیروزی و جشن نوروزی چکامه های پهلوی همیسرودند .

گلستان سرای ایوان کسروی هم دراین‌شب ازآئین رشك روز روشن ومحسود جنات عدن بود ـ بزمهای عیش ونوش وکامرانی بر طرف انهار روان و بن درختان لرزانش کسترده ـ سران وآزادکان در کوشه و کنار ـ کنار سبزه های خرم نو رسته نشسته وجامهای لبا لب از باده در دست و بانك نوشا نوش به سپهر برین می‌رساندند

خنیاگران [۳] نغمه سرا باواز و سرود و زخمه هـای چنك ورود در میان بزمها روان شب زنده داران تازه کرده و ماهرویان

---

(۱) همگنان ـ حضار . (۲) پرند ـ ابریشم.
(۳) خنیاگر ـ مطرب.



خراج گرفتن خسرو اول انوشیروان از رومیان

ازاین اثر تاریخی وسایر آثارساسانیان بخوبی معلوم‌میشود که سرکردگان ایرانی در وقت سلام دادن بشاهان دست چپ را روی شمشیر نهاده و انگشت سبابه دست راست را در برابر چهره نگاه میداشتند . در طرف راست گراور فوق یکدسته از سرکردگان ایرانی در برابر شاه بحالت سلام ایستاده اند و در طرف چپ نیز یك نفر دست چپش روی دستهٔ شمشیر است و با دست راست سلام میداده ولی دست راست او روی سنك‌شکسته است .

سیمین تن مشکین مو از شیوه‌های پای کوبی و تنازی[1] خرمن شکیب می گساران را بباد بی تابی میدادند .

شاهنشاه جوان فیروز مند هم خندان و شادان و خرامان باین سوی و آنسوی گام میزد و بهر بزمی میرسید نوازشها نموده وساغرهای لبریز باده به تناسانیش با بانك (شاهنشه زنده و افزون[2]) نوشیده میشد

مرزبان ارمنستان هم در آن شب شادی و کامرانی در میانه خیل می گساران بر اثر شاه میرفت و فرصت سخنی چند تنها باوی میجست تا اینکه در نیمه های شب هنگامیکه سـرها از باده ناب و زخمهٔ رود و رباب پرشور بود شاه را در پنـاه درختی کهن یافت که پنهان تنها ایستاده و تکیه بر آن داده و بماهروئی که در میان مستان داد پای کوبی و نغمه سرائی میـداد ژرف می نگریست و با دست و سر تحسین میکرد گوئی دلش در کمنـد آن دختر به بند افتاده بود .

مرزبان فرصت غنیمت دانسته و آهسته چنانکه از شه آگهی ندارد پیش رفت و چون نزدیك شـد بر آئین ساسانیان انگشت در برابر چهره گرفته و ایستاد[3] ـ شاه گفتش :

---

(۱) تناز ـ در این جا مرکب از تن و نازیدن است ـ مقصود طناز که در عربی بمعنی ساخر است نیامده .

(۲) افزون - کلمهٔاست روی سکه‌های ساسانی ودرزمان ایشان پس‌از نام شاه استعمال می‌شده .

(۳) از آثار ساسانیان معلوم میشود که لشکریان در هنگام سلام دادن شاهان انگشت سبابه را کج کرده و در برابر چهره نگاه میداشتند

هان چونی ای اسپهبد .

اسپهبد ــ شاهنشه زنده و افزون .

شاه ــ هان بنگر کین دختر مه پیکر چونان پا کوبد وتنازد

زه ــ زه ــ بنگر .

(اسپهبد بدختر مینگرد)

شاه ــ اسپهبد .

اسپهبد ــ شاهنشاها .

شاه ــ هرگز چون وی ماهی دلبر دیدی ؟

اسپهبد ــ به از این صد چندان ای شه .

شاه ــ به از این صد چندان ؟ ! هرگز ! بنگر .

اسپهبد ــ (بدختر مینگرد) آری شاها به از این صد چند و

هزاران چندان .

شاه ــ کبود آن ؟

اسپهبد ــ بانوی ایرانی ارمن : شیرین .

شاه ــ شیرین ! هرگز نبود چون این !

اسپهبد ــ چونان نی ــ گر بینی شاها دانی ــ لیکن نا دیده

چه بگویم ـ قدش مویش رویش خویش درگیتی نتوان گفتن بکسی‌ماند .

شاه ـ این سان ؟ !

اسپهبد ـ بر خاك رهت سوگند ای شه ـ زلفش از سر تا پا چین و شکنج است و تنش از پا تا سر سیم و سمن ـ لالش خون در دل اخگر دارد و خالش دل در بر آذر ـ با آنکه کنون ده و دو یا اندی افزون دارد بریکران در میدان با مردان چون مردان تازد و چوکان بازد .

مرزبان در این سخنان بود و شاهش در حالت مستی می شنود که یکی از بندکان می گساران آن بزم را آ کاهی داد که شاه در زیر درختان به آنان می نگرد و بر شیوهٔ پای کوبی آندختر زه زه میگوید .

از شنیدن این خبر دردم بزم پر از جوش و خروش شده و یکسره با جامهای لبالب روی بدرختان ایستاده وبانك (شاهنشه زنده و افزون) بچرخ رسانیدند و جامها به تناسانیش(۱) نوشیدند

باری این شب تا بامدادان شبی بی مانند و با شادی درهر سوی و کوی بپایان آمد .

پس‌ازآن شب‌بزم وشادی وسخن گفتن‌مرزبان بدان شیوائی(۲)

---

(۱) تناسانی ـ صحت و سلامت

(۲) شیوا ـ فصیح و بلیغ .

دیگر هر روز و شبی میگذشت شاه را هوای لقـای دلبـر نادیده افـزون تر و آتش مهرش سوزنده تر میگردید آنسـان که پس از چندی دیگر شبها در بستر نغنودی و روزها با سـران و وزیران در کار لشگر وکشور رای نزدی و اگر کسی از ویژگانش[1] سبب پرسیدی و اندرزی دادی روی در هم کشیدی ـ سخن نگفتی و راز دل در سویداء[2] آن نهفتی.

شبی از این شبهای روان فرسا که شاه از سوزآتش بی تابی سیلاب اشکش جاری بود و تا نیمـه های آن دیوانه وار به اطراف مشکوی گام میزد و آه میکشید. کس فرستاد و شاپور را که یکی از دبیران دانا و چهره پردازان توانا بود برای چاره‌جوئی در آن شب پیش خود خواند.

چون شاپور در آن شب بدرون سرای اندرشد وشاهنشاه را بدانگونه اندوهگین و پژمرده و بی‌تاب دید سراسیمه گفت :

شاهنشاها چه شدت کین سان آشفته واندوهگینی.

شاه ـ از حالم کم پرسم که دلم یك جا خونست و روانم در آتش سوزان ـ نه به چشمم شب خواب آید و نی روزم درتن تاب و توان باشد ـ هر چنـد این گیتی را شاهم با این هردم با دردم و با آهم.

---

(۱) ویژگان - خاصان (۲) سویداء القلب حبته

شاپور ـ (سراسیمه) وه ! چه شده برگو تا چارهٔ دردت جویم .

شاه ـ بشنو . . . . از من . . . بانوی ارمن نادیده انسان دل برده گر وی باز ستاندن نتوانم ـ ازمهرش با فکرش در پنهان می گریم در پیدا میسوزم ومیسازم ـ اکنون چارهٔ دردم کن یا مارا بر وی می بر ـ یا ویرا سوی ما میخوان .

شاپور ـ هی . . . از این بگذر شـاها ! ـ بگذر ! کین مهری بیهوده و خونین است و بپایان بی پایان افسوس و پشیمانی آرد . شاهنشاها ـ شـه باید دیده و دل را به نخستین شـه باشـد وین هر دو بفرمان دارد ـ زنهاراست از نافرمانی این دو ! آنرا که چه مریم بانو کی دلبر و زیبـا باشـد دیگر ز چه رو نا دیده دل بازد و این سان سوزد و سازد .

شاه ـ دم بر بنـد و مده پندم ـ هر چت میگویم بشنو و فرمان بر.

شاپور ـ شاهنشاها ـ من بنده فرمان بردارم . لیکن . . . .

شاه ـ (هنوز سخن شاپور بانجام نرسیده) گفتم که دگر ندهی پندم ـ بس کن سخن وفرمان بر ـ امشب ـ نی ـ در دم زین جا سوی ارمن شوو هر چت گفتم آسان کن .

چون شاپور در آنشب شاه را در پنجهٔ عشق بدان حال تباه دید و دانست که اندرزش دروی سودی ندارد زبان دلجوئی کشوده و با سخنان شیرین آبی بر آتش مهر شیرین درکانون دلشاه ریخت و از قصر بیرون و بسرای خود باز گشت و زن و فرزندان را در همان شب بدرود گفت و بارخت مغـان بسوی ارمنستان در پی انجام فرمان رهسپار گردید .

همینکه روزی دو یا سه از رفتن شاپور بارمنستان گذشت پیك ها از مرزبانان بلخ و مرو و بخارا رسیدند و آ کاهی دادند خان تاتاران که دختر در کابین بهرام چوبینه داشتی با لشگری گران به تسخیر شهر های بزرك ایران کمر بسته و پیش می آید .

شاهنشاه ازشنیدن این خبر درهم شده دردم لشگر کینه جو آراسته و بعزم بلخ و بخارا کوس رحیل کوفتند و بانوی بانوان ایران مریم نیز در این سفر بهمراه شاه بود .

شـاپور چنـدی در پای تخت ارمنستان بجستجوی گذارش شیرین می پرداخت و از پی صید وی نیرنگها می ریخت تا اینکه پردهٔ از چهرهٔ شاه با آب و رنك شایان نکارید و بامدادان آنسان که کسی آ کاهی نیـابد بمرغزار نزدیك کاخی که بانو هر روزه با کنیزکان ببازی و تنازی رفتی برده و بر درختی بیاویخت .

شیرین بعادت هر روزه پگـاه[1] بدان بازیکاه شد و چهرهٔ بس

(۱) پگاه وبگاه ـ صبح زود .

شگرف و زیبا بر شاخی آویخته یافت و پس از بازی آن بهمراه برد و در یکی از غرفه های کاخ بنهاد و هرچه بدانصورت بیشتر می نگریست دلبستگیش بیشتر میشد ولی نمیدانست که خداوند آن چهره که و که آنرا بر شاخ آویخته بود .

روزی چند از این بگذشت و شاپور پیر زنی را که درشهر بخت و طالع دیدی و از گذشته و آینده گفتی پیش خود خواند و زر فراوان داد و با دستوری پنهانی بسوی بازیگاه شیرینش روانه داشت .

پیر صبحگاهان با پشتی خمیده و چهرهٔ خندان و گشاده بسوی بازیگاه شیرین و کنیزکان شد وبایشان خود نمود ـ دختران که ویرا از دور دیدند دویدند وگردش گرد شده و از وی گذشته و آینده خود می پرسیدند و پیر زال در خور حال هر یك فالی میدید ـ چون نوبت بشیرین رسید پیر بدو ژرف نگریست و نامه گشود و اسطرلاب بیانداخت و گفت :

نشست اختران و روش ستارکان آسمان چنین نماید که تو را دلبستگی به چیزی باشد که نامش ندانی و نشانش نشناسی ولی بسی نرود که بزرگی تورا بکابین اندر آورده و سراسر جهانت بزیر نگین آرد .

شیرین را از شنیدن گفتار پیر دل بهم اندر طپید وبپاداش

فال نیکش زر فراوان فرمود ــ پیر زر بگرفت و از گونه شیرین دریافت که سخنش در وی اثر کرده و داش از دست رفتــه پس آفرین خواند و برفت و شاپور را از آنچه گفته و شنیده و در گونهٔ شیرین دیده آگاهی داد .

شیرین را از گرفتن فال و سخنان زال بیش از پیش حال دگرگون شد و دیگر پس از این اگر تنها فرصتی یافتی پردهٔ یافته دربرابر نهادی و با وی ندانسته نرد محبت باخته و به آرزوی وصال و دیدارش خیالها مینمودی .

شاپور هم چندی جاسوسان و خبرچینان میگماشت و از حال‌شیرین و گرفتاریش بدان پردهٔ رنگین جویا میگردید و چون یقین کرد که بانو دلش از کف رفته و بجستجوی خداوند آن پرده میباشد روزی با جامهٔ صورتگران وجهان گردان ببازیگاه شد و در آنجا ازکنیزکان و شیرین پرسان پردهٔ کم کرده گردید .

شیرین چون ویرا در پی پرده دید خداوند آن پرسید گفتش خسرو ! شیرین از شنیدن نام شاه چهره اش دگرگون شد ولی‌خویشتن داری کرده و از شاپور آن بخواست .

شاپور سر فرود آورده و گفت فرمان بانو را باشد لیکن امید آنکه چهرهٔ هم از بانو پردازم .

پس شیرین بدان تن در داد در آنمرغزار بر کنار درختی‌کهن

به نشست و شاپور در اندك زمانی چهره زیبایش بر پردهٔ دیبا بنگارید و با اجازت بهمراه برد تا باتمام رسانیده دیگر روز بیاورد وبانورا دهد.

چون شاپور از پیش بانو پرده ببرد وبرفت و دانست که دل ساده ویرا با آن پرده بدام اندر آورده شبانه برای آنکه کسی ازحال وکارش آگاهی نیابد و چهرهٔ شیرینش از دست نرود بسوی تسیفون رهسپار وکوه و دشت و بیـابان می نوردید تا بدانجا رسید و دید شاه با سپاه خود بعزم سرکوبی تاتاران تا باختر رفته و از این رو نامهٔ از گذارش خود نوشته و با نگـار شیرین به پیشگاه گسیل‌داشت.

شاهزادگان و بزرگان ایران که از کار شاه و شـاپور و شیرین آگـاه بودند انجمن شده و در آوردن شیرین رای زدند وبر این شدند که کس با ارمغانهای شـایان بارمنستان فرستند تا ویرا همراه بپای تخت آورد .

پس کیهان دخت که یکی از شاهبران[1] ایران بود با تنی چند از کنیزکان ارمغانهای ملوکانه برداشته و بسوی ارمنستان‌شدند ر در آنجا با دستانهائی که ویرا آموخته بودند به‌اجازت مهین بانو شیرین را که خود از افسون شاپور در بند غم شاه حالی تباه داشت همراه به تسیفون آوردند .

(۱) شاهبر - در زمان ساسانیان شهزاده را شهبر می‌گفتند .

-- ١٤ --

شیرین در تسیفون

چون فرستادگان مژده رسیدن شیرین را بپای تخت رسانیدند ایرانیان بر غم بانوی خود مریم در دم پرچم های شادی بر افراشتند و سراسر شهر را زیب و زینت شایان دادند و در هنگامیکه گردونه شیرین از کوی و برزنها میگذشت مردم از که و مه فریاد شاد باش بگردون بلند میکردندند .

شیرین هم از دیدن این مناظر امیدوار و خرم و خندان از میانه مردم میرفت تا بقصری ازقصرهای شاهنشاهی که برای پذیرائی وی آماده شده بود رسید و فرود آمد .

چند ماهی بانو و همراهانش درتسیفون و شهر های نزدیك آن شبها با شاهزاده دختر های ایرانی بعیش و نوش و رقص و روز ها درتفرج و کامرانی بسر می برد و هر جا میرفت ایرانیانش از جان و دل گرامی داشته و فرمان می بردند و ارمغانها پیش می نهادند .

در یکی از بزمها که سخن بسیار از گوی و چوکان درمیان بود تنی چند ازهمگنان بانو را خواهش کرده تا روزی در میدان تابستانگاه بهستان با دختران همالان بر اسب گوی و چوکان بازد و وی پذیرفت و در همان بزم روزی مرآن بازی را نامزد کردند

اتفاقاً روز بازی روزی از روزهای نخستین مهر ماه بود و هوای تابستانگاه در نهایت ملایمت و اعتدال ـ شبانگاه ابر های خزانی بر دشت و کشت باریده و زمین و زمان را طراوتی شایان ارزانی داشته و تا نیمه های روز هنوز پاره های ابر تیرهٔ باران در آسمان بجولان و چون سایه بان بر سر تماشائیان خیمه های نیلگون افراشته بود ـ درختان کهن ومرغزار های بید وچنار و نارون در گرداگرد بازیگاه سر در هم کشیده و مردم دسته دسته و گروه گروه بانتظار بازی در زیر آنها نشسته و ایستاده و یا ازراه میرسیدند .

در این بین دو گردونه زرین که در یکی شیرین وهمراهان و در دیگری کیهان دخت و همالان بودند بعرصهٔ بازیگاه اندر و یکی از راست ودیگری از چپ چون برق و باد در برابرتماشائیان خود نمائی ها نمودند و کمی در گوشه میدان آسودند .

پس بندگان لجام سمند های کوه پیکر بمیان کشیدند و ماهرویان چوکان باز بر آنها سوار و از دو سوی در میدان‌تاخت و استادان شان از دور گوی در برابر انداختند .

دختران پری سان ایرانی که در شیوهٔ گوی بازی ازهمسران در جهان هماره گوی بیشی برده ساعد سیمین یازیده[1] و سر بر

(۱) یازیدن ـ دست دراز کردن ـ کشیدن ـ آهنك کردن ـ نمو نمودن .

گوش اسـبان باد پا مردانه گوی میزدند و چوکان درچوکان بانوی ارمن میانداختند و در هـر زخمه هزاران آفرین از چهار سوی می شنیدند .

شـیرین در این روز چون شـاهین تیز چنك از پی گوی سمند می تاخت و گوی این و آن بچوکان میزد تا در پایان کار با زخمی یك یا دو گوی از میـدان بیرون کرد که در دم فریاد (زهی بانو زهی بانو) از هر جا و هر سوی بلند شد .

پس از انجام بازی بانو فرخنده و فیروز در گردونه نشسته و چون از میدان بازیگاه بیرون میشد هزاران هزار دسـته گلش با شادی از گوشه و کنار نثار کردند .

در میانه هوا خواهان شیرین درآنروز جوانی فرهاد نام بود که مسافتی در کنار گردونه دیوانه وار میدوید و گل و سـنبل برایگان میافشاند آن سـان که گوئی دلش از دست رفته و بکمند عشق گرفتار آمده بود .



پردهٔ دوم

(شیرین و قصر)

شیرین به آرزوی دیدار شـاه چند ماه در شهر و گردشگاه های گرد آن بماند و چون نشانی از وی پدیدار نبود و هر روزه پیامهای گوناگون شکست وفیروزی لشگریانش ازباختر میرسیدامیدش بنومیدی مبدل شده و با خاطری پژمرده و افسرده آهنگ بازگشت به ارمنستان کرد .

شاهزادکان و بزرکان ایران که در پرده از سر وکار وی با شـاه آگاه و رشك مریم در دل داشـتند با دستانهایش از رفتن باز داشته و سخن بر این شد که در زمستانگاه کنار رود الوند[۱] مر اورا قصری زرنکار و دلپسند بیادکار سازند .

پس پیك های چابك بهر سوی وهر شهر گسیل تا معماران زبردست ایران نیرنك[۲] قصری شـایان کشیده و بانو را بفرستند ـ

(۱) الوند ـ نام قریه ورودیست که ازقصر شیرین عبور می کند.
(۲) نیرنك ـ نقشه و طرح وحیله .

بسی فرستادند ولی جزنیرنك فرهاد هیچیك را چنانچه شاید پسندی نیفتاد و از این رو ویرا به پیشگاه بانو خواندند .

چون فرهاد بدرگاه آمد بانو ویرا بشناخت و دانست کو آن باشد که در روز چوکان در کنار گردونه دویدی و لالهٔ رنگا رنك برایگان برآن افشاندی ـ پس نیرنك وی ازمیانه نیرنك ها برداشته و کمی بدان نگریست و سر بر آورد و گفت :

این نیرنك از تو بود ؟

فرهاد ـ ز منست ای بانو .

شیرین ـ (به نیرنك نگاه میکند) زه زه ـ نیکو نیکو .

(سر را بلند کرده روی به فرهاد) لیك این دانی که‌توانی چون این قصری بر کوهی سازی ؟

فرهاد ـ آری ای بانو ـ اکنون میکویم میسازم ـ لیك آن زین پس می بینی ـ قصری آن سان ازکوهی بر کوهی سازم ـ کان تا گیتی ماند با نامت با نامم در گیتی ماند .

شیرین ـ (به کنیزکان لبخند ـ بفرهاد) زه ـ زه ـ پس میگویم که دهندت زر هرچ آن خواهی .

فرهاد ـ بانو زنده و افزون .

پس خم شده و از پیش شیرین بیرون رفت .

دیگر روز فرهاد را زر و خواسته چندانکه میخواست دادند و وی با کارگران بسیار بسوی تپه های کنار رود الوند رهسپار و ساز قصر آغاز کرد .

شاه در باختر

پس از فرستادن شاپور بارمنستان شـاه با لشگر گران برزم ترکان شتافت و با اینکه در میدان کار زار از آسایش روزکار ذرهٔ نمی چشید و از انجام کار و شکست لشگر تاتار چندان امیدوار نبود دمی از اندیشهٔ یار نادیده بیرون نشدی و کشور جان ازآرزوی دیدارش نپرداختی و هرآنگاه فرستادگان میرسیدند نخستین ازشاپور و ارمنستان می پرسـید و اگر پیامی نمیرسید بر درد و اندوهش افزوده می شد .

روزکاری شاه چشم براه بود تا روزی پیك شاپور رسـید و نامـهٔ وی ونگار شـیرین آورد و چون آن بخواند و این بدید مهرش صدچندان شده ومرغ روانش از پی دیدار یار پرواز کردن خواستی ونتوانستی ـ چه تاتاران از هر سوی تیغ کین آخته و بر مرز نیاکان تاختـه و ویرا یارای سـر پیچی از کارزار آنان نبود ولی با این هر آنگاه تنهـا فرصتی دست دادی بکـناری خزیدی و و چهرهٔ شـیرین در برابر نهادی ـ بوسیدی وبوئیدی وگرئیدی و و چارهٔ جز سوز و ساز درآن مهر و کین نداشتی .

حالت شیرین هم در بند عشق و بنای قصر کمتر از شاه نبود چه روز و شب در آتش نومیدی و فرقت میسوخت و دربند محبت صبر میکرد و در کار خویش حیران و از کرده پشیمان و یکانه سر گرمیش همانا قصر واتمام آن بود .

پس از اینکه هفتهٔ چند از آغاز بنای قصر گذشت روزی بعزم تفرج در گردونه با حشم وخدم عازم آنجا گردید و چون گردونه بپائین تپه های بلند قصر رسید اسبها از رفتن سر پیچیده و هر چه بندکان لجام کشیدند و کوشیدند گام از گام برنداشتند.

فرهاد آن از دور بدید و دوان از کوه سرازیر شد تا کنار گردونه رسید زمین بوسید و گفت اگر فرمان باشد اسبها گشایم و گردونه تنها بر فراز کوه کشم .

شیرین با تبسم گفت چونان ؟ — پندارم نتوانی — گر بتوانی میکن .

پس بندکان اسبها ازگردونه گشودند و فرهاد بند ها برسینه استوار و آسان گردونه با بانو و کنیزکان بر فراز کوه کشید که همکی از کرده وی بشگفت اندر آمده و بر نیروی بازوی توانایش آفرین ها گفتند .

شیرین بر فراز تپه ها با همراهان بهر سوی و کنار میرفت و با کارگران سخن میگفت و می شنید و از کار و کنش یکان

یکان می پرسید تا اینکه در آن بین بصخرهٔ بزرگی بر فراز یکی از اتلال رسید و چون آنرا در نظرش پسندی بی اندازه افتاد فرهاد را بخواست وفرمود تا تندیسش[1] بر آن بیادکار بنکارد و فرهاد در دم بفرموده نیرنگش بریخت و بانو در هنکام پسین[2] به آرامکاه خود باز گشت .

☆(شب بی تابان)☆

شب این روز فرهاد و شیرین و خسرو و مریم را شبی سراسر بی تابی و بی خوابی بود ــ چه فرهاد در برابر تندیس شیرین تا بامدادان از زاری چشم بر هم ننهادی ــ وشیرین با چهرهٔ شاه در درخلوت تا صبحکاهان سخن گفتی وپاسخ نشنیدی ــ وشاه درمیدان رزم پرده شیرین در پرده در پیش داشتی و بهوای لقایش آرزوها دردل انباشتی ــ ومریم تا سحرگاهان بانتطار دیدار شوی کودك نورسته در آغوش و از خواب نوشین بی بهره بودی .

کرفتاری فرهاد

باری شیرین پس از این هر روزه بقصر میرفت و الفتش بفرهاد و اهتمامش باتمام قصر بیشتر از بیشتر میشد آنسان که اگر روزی

(۱) تندیس ــ مجسمه

(۲) پسین ــ عصر ــ این کلمهٔ فارسی صحیح که دراکثر نقاط ایران مستعمل است در فرهنك ها نیست .

اتفاقاً بدانجا نرفتی آرام نگرفتی و سخن با کس نگفتی و همچنین سر گرمیش بقصر و فرهاد روزانه افزون و اندك اندك فکر شاه و و امید پیوندش در دل وی کاسته میگردید تا اینکه داستان این الفت تازه کم کم از پرده بر ملا و در زبان جهانیان افتاد و شاپور نامهٔ نگاشت و شاه را در باختر از این خبر آگاهی داد.

چون نامه بدست شاه رسید سخت برآشفت و با فرستادهٔ چابك فرمان گرفتن فرهاد و ویرانی قصر را از ریشه و بنیاد بمرزبان آن سامان نوشت و همینکه فرازمان[1] شاه رسید مرزبان دستهٔ ازسپاهیان را گسیل و قصر را خراب و فرهاد را باردوگاه شاه درباختر فرستاد.

شیرین از شنیدن خبر فرهاد سراسیمه شده و هر چه در پیش شاهزادگان و بزرگان کوشید و برای آزادیش چاره جست سودی نبخشید.

فرهاد در طوس

چون پیش آهنك لشگر زمستان در حدود ایران و توران آهنك خودنمائی نمود و بادهای سرد آذری پیام خسرو دی را بگوش دو لشگر کینه جو رسانید هر دو تیغهای آخته بغلاف و پشت بکار زار دستهٔ بسوی خراسان و دیگری بمغولستان طبل باز گشت نواختند.

در این سال شاهنشاه جوان ایران شهر طوس را ماجاً و

(۱) فرازمان ـ حکم ـ فرمان.

و ملال از هجوم لشگریان دی قرار داده تا دگر باره بهار خرم بیاید و در آن کارترکان بسازد .

هنوز روزی چند از روزهای سرد نخستین ماه زمستان نگذشته بود که بندگان فرهاد را با بند بدرگاه آورده و شاهنشاه را از گذارش آگاه گردانیدند. دگر روز شاه مؤبد مؤبدان و دستوران و فرهنگیانرا بار فرمود و همینکه سراسر در درگاهش گرد آمدند برفراز کرسی زرین نشسته و فرهاد را با بند گران به پیشگاه آوردند.

پس شاهنشاه از روی خشم و کین دمی ژرف بدو نگریست و سر برآورد و روی بمؤبد مؤبدان و دستوران گفت :

ای دستوران شنوید این — من را هم گفتند و نوشتند — اين‌بندهٔ بی سامان از نورسته بانوی خود با دستان زر بی پایان بربوده در پیدا قصرش میسازد و در پنهان مهرش میورزد .

چون آن بانوبست این‌بنده — وین از وی با دستان زر بستانده‌و بپراکنـده — و انکه با نیرنك[1] از بانو کی سـاده دل برده و ویرا دل داده

پس برآئین مه آبادی ویرا با دافره[2] کشتن باید گشتن.

مؤبد مؤبدان — (فکرمی‌کند — سر می جنباند - بفرهاد)

---

(۱) نیرنك - این‌جا بمعنی حیله‌است.
(۲) بادافره - جزا وعقاب .

ای بندی ـ شاهنشه این سان گوید ـ گراز بانو با دستان زر بربوده و بپراگندی ـ باید بر آئین مه آبادی ـ با داغرهٔ نا هنجاری و زشتی یابی ـ ور جز این باشد ـ یا در این گفتی داری میگو ـ زنهارت در دل بیم، آید که نگوئی گفتی که مر آنرا گفتن باید .

فرهاد ـ (متعجب وآشفته) من دستان کردم ؟! هرگز ! نی‌نی (دست بسوی آسمان) داور داند

شاهنشاها ـ دستورا ـ چندی پیش از این گفتندم بانو قصری خواهد و آنرا نیرنگی باید ـ منهم چون دیگر همکاران نیرنگی‌دادم در خور و شایان و پسند افتادش ـ پس بانو خواندم ـ من فرمان بردم و رفتم ـ وی گفتا چون آن قصری سازم ـ گفتم بنده و فرمان پردازم .

آری بانو بسیاری زر دادم ـ منهم زر بدگر دادم ـ (تأمل می کند) این یك را هم پیدا میگویم ـ من در دل مهرش دارم .

(دستوران نگاه بیکدیگر)

شاه ـ (خشمگین) هان ای بندهٔ بد پیمان !

مؤبد مؤبدان ـ شاها اندر بردستوران ـ از تو نسزد سخنی زشت این سان ! !

فرهاد ـ لیکن (دست باسمان) داور داند این ـ مهرم مهر بنده ببانو باشد .

مؤبد مؤبدان ـ (سر می جنباند) هان .

فرهاد ـ ای دستوران گوئیدم ـ در گیتی بنده نباید بانو را دل بندد ؟

یکی از دستوران ـ چونان نه ؟

فرهاد ـ باری گر من خود رفتم ودستان کردم کشتن باید ـ ورنه نی ـ گرگوئیدم این مهری دارد ـ برگوئیدم چه گنه دارد ؟ آیا در نامه و آئین ای دستوران ـ مهریرا کشتن باید و زندان این سان ! ؟

مؤبد مؤبدان ـ بس کن دانستم !

شاهنشاها ـ از آنچه گفت و گفتی و شنیدم ـ ویرا گنهی کش کشتن باید نبود ـ پس فرمان بر آئین نیاگان این باشد ـ باید بندش بردارند و رها سازند .

شاه ـ (خشمگین) وه ! این چه سخن باشد ! من میگویم که گنه کرده ـ پس کرده و کشتن بایدش.

مؤبد مؤبدان ـ نی نی ! هرگز ـ چه گنه کرده ؟

شاه ـ (خشمگین) گفتم ـ این مهر بانوی خود ورزیده گر اکنون نه بکشتن فرمان بدهیدش ـ من خود ویرا با این (تیغ کوتاه میکشد) ازبند هستی برهانم ـ چون بدپیمان و بزه‌کاراست!

مؤبد مؤبدان ـ (سراسیمه دست‌شاه را میگیرد) نی‌شاهنشاها !

شاه ـ (میخواهد دست را رها کند) بهلم اکنون .

مؤبد مؤبدان ـ هرگز نگذارم ـ چون وی بی گنه است .

میگوئی مهری ورزیده ـ نیکو ـ لیکن درویژه[1] آئین‌نیاگان مهری نبود ز بزه کاران[2] .

ور تو زین سان اندر بر دستوران . بر آئین پای نهادن خواهی ـ نه ـ ما آن نکنیم وگرامی داریمش. (شاه بخود آمده)

باری این بی گنه است و رهایش باید ـ فرمان مهابادی گفتم این باشد ـ گر بندش بر داری شاهی آئین داری ـ ورنه با این کردارت اورنك کیان را نه سزاواری .

شاه ـ (سر بزیر ـ تیغ بغلاف می نهد) چون بر ویژه آئین نیاگان این بی گنه است و رهایش باید ـ این سان باشد.

(بفرهاد) ـ ای بندی .

فرهاد ـ شاهنشاها .

شاه ـ آزادی و میرو ـ لیکن مهر از دل بیرون کن .

فرهاد ـ شاهنشاها ـ چونان ؟ گر مهری دارم آیا یارم[3] کز دل بدرآرم ؟

---

(۱) ویژه ـ خاص ـ مقدس (۲) بزه کار ـ گناه کار.
(۳) یارم ـ توانم .

شاه ـ (خشمگین) بس کن ـ میرو .

پس از رفتن فرهاد شاه با حالت آشفته وخشم از بارگاه بدرشده و بسراپردهٔ خاص رفت و برای انجام کار فرهاد نامهٔ بشاپور نوشت و فرستاد .

چون فرهاد بفرمان مؤبد مؤبدان از بند و گزند شاه رهائی یافت فصل زمستان آغاز و کوه و دشت و بیابان از خراسان تا اکباتان آن سان در زیر برفهای انبوه پنهان گشته که روندگان را از چهارسوی راه و گذاری باقی نمانده بود ولی عاشق دلخستهٔ از بند جسته را چندان آتش عشق بانو گرم داشت ـ که با بی برگی و پریشانی گرسنه و سرگشته روز و شب از بی راهه راه پیمودی و دمی در منزلی نیاسودی تا اینکه در نخستین روز های ماه اسفندار از فراز هومند[1] کوهسار بهستان بجلگه های زیبای آن سامان سرازیر شد .

در این روز ها درآن زمستانگاه خرم بادهای روان آسای بهاری میوزید و ابر های انبوه تیره را دل شکافته و چون دل باختهگان سر گشته بر کوه و دشت میگریانید ـ زمین و زمان را طراوت هوا و ندی[2] چون زمرد خضرا رنگین و فراز هرسنگ و

(۱) هومند ـ کلمهٔ فارسی‌صحیح بمعنی زمین مسطحی است که برفراز کوه باشد ـ این کلمه در ده های فارسی زبان کوههای شمیران مستعمل است در فرهنگها تاکنون دید نشده . (۲) ندی ـ چه هوا ـ شبنم .

کنار هر تنك ازلالهٔ بسد سان برایکان آذین بود .

فرهاد روزی چند درآن زمستانگاه راه پیموده وازبانو پرسید و راه بجائی نبرد تا آنکه روزی از دور خیمه و سراپردهٔ بسیاری نمودار و ازراهگذاری خداوند آن پرسید گفتش : ـ

« شیرین »

عاشق شیفتهٔ بی سامان تاب شنیدن آن نیاورده در دم از پا در آمد و بیخود و هوش بخاك راه اندر افتاد و همینکه پس از لختی چشم گشود خود را در سراپرده برابر بانو دید و بشکرانه زمین بوسید . بانو گفتش : ـ

فرهاد !

فرهاد ـ آه ـ آه ـ هان ای بانو .

شیرین ـ چونی و کجا بودی ؟

فرهاد ـ اکنون بیشت خرم و خوشدل ـ لیکن چندی بندی وبیدل ـ تا طوسم بردند و تن آزردند و رها کردند .

شیرین ـ گفتندم کشتندت .

فرهاد ـ شه را فرمان این بودی ـ گر نه مؤبد و آئین بودی ـ شه گفتا کشتن باید ـ مؤبد گفتا که نشاید .

شیرین ـ نیکو نیکو ـ اکنون خرسندم که ترا دیدم .

فرهاد ـ بانو زنده وپاینده ـ تاجان دارم بندهٔ فرمان بردارم .

شیرین ـ در دم میرو و قصرم میساز .

فرهاد ـ فرمان بانوراست .

فرهاد دگر باره یاران و کارگران خود را در روزی چند گرد کرده و بسوی قصر شتافت و روز و شب از دل و جان می کوشید و کوه می شکافت و سنك می تراشید .

فرجامین شب فرهاد

این شب شبی سخت تاریك و سهمگین بود وابرهای قیرگون کران تا کران آسمان را گرفته و پرتو ماه و ستارکان از دیده جهانیان پنهان داشته ـ بادهای طوفانی تند ازچهار سوی میوزید و میخروشید و سنك پاره ها بر اطراف بیابان می پاچید ـ تابش برق و غرش رعد جبال واتلال را بلرزه انداخته و از نهیب خود دل تنك سنك خاره را بی درنك پاره و با سیلاب به نشیب لاخ در و دشت سرنگون میساخت .

در این شب دیجور از یکسو پیرزالی با اسپهبد و شاپور تا نیمه در انجام کار فرهاد می سکالیدند(۱) و نیرنك می ریختند و از سوئی فرهاد در آن گیر و دار تاریکی بهغارهٔ در کنار قصرخزیده

(۱) سکالیدن ـ مشورت کردن .

و بهر سوی توجهی میکرد نگار یار دربرابرش مجسم میگردید وباران اشك می بارید و سرگشته و حیران چون دیوانگان با خود سخن میگفت و از خود می شنید تا اینکه پاسی دو و اندی از شب در گذشت و از شدت بی خوابی و بی تابی تکیه بر دیوار غار از خود بیخود شد .

هنوز ابر های تیرهٔ آسمان را باد دل از هم ندریده و سپیده صبح از کنار خاور ندمیده و چشم عاشق صادق لحظهٔ در عالم بیهوشی نیارمیده بود که از چهار سوی قصر غریو کوس و خروش سپاهیان بلند شد .

فرهاد دردم سراسیمه از جای جسته و تیشه بر داشت و در پی جستجوی خبر از مغاره بیرون و دوان دوان ایوانی از ایوانهای قصررا بفراز رفت و باطراف نگریست و دید دشت و هامون سراسر از سپاه سیاه شده و سواران جنگی ازاینسوی و آن سوی می‌تازند و تیر و تیغ می بازند و میخروشند .

از دیدن این منظر نا دیده فرهاد بدریای بیم و شگفت اندر و از کوه سرازیر شد و همینکه گامی چند به نشیب دوید دید پیر زالی آهسته عصا زنان بفراز می‌آید پس آشفته پیشش دوید وگفت :

هان ــ مامك این غوغا چیست ؟

پیر – (آهسته) این غوغا ؟ .. (سر می جنبـاند) خبرم زان نیست.

فرهاد – (آشفته) دانی – دانی (دامن پیر را گرفتـه) بخدا میگو .

پیر – (آهسته) نی .. نی .. هرگز ... بهلم .. رو یکسو .

فرهاد – هان مامك – دل من خون شد – آخر خبرم ده .

پیر – بهلم .

فرهاد – نی نی .

پیر – گویم ؟ !

فرهاد – آری بخدا میگو .

پیر – جانا – شیرین از گردونه نگون گردید وجهان بدرود .

فرهاد – (سراسیمه) آه – مامك – جانم زین خبر افسردی .

پیر – چه شدت جانا ؟ با شیرین گو چه سری داری ؟

فرهاد – بهلم – بهلم – رو یکسو (پیر را از خود جدا کرده)

دیگر زندگیم کی شاید – دادارا گنهم بگذر .

(روی بسرا پرده شیرین) جانا اکنون بتو می پیوندم – چون بنـده و در مهـرت در بندم – زین سـان جان دادن در راهت خرسندم ..... نوشین باشی .....

این بگفت و تیشه به آسمان انداخت و سر در زیر آن گرفت در دم پیشانیش در هم شکافت و بخاك و خون در غلطید.

شیرین هم چون آن غوغا و جوش و خروش شنید سراسیمه از سرا پرده بیرون دوید و اسب طلبید و با تنی چند از کنیزکان بسوی قصر تاخت. و وقتی ببالین فرهاد رسید هنوز کمی رمق در وی باقی بود – سرش بدامان نهاده و خون از چشمانش بزدود تا کمی او آن بگشود – پس گفت :

فرهاد !

فرهاد – (کمی چشم را گشوده) هان ای بانو – آه ....

شیرین – از چه چنین کردی ؟

فرهاد – گفتندم که جهان بدرودی – گفتم در دم بتو پیوندم – لیکن اکنون بس خرم و خرسندم که تناسانت دیدم – اندر پایت در راحت می میرم – وه که چه خوش میمیرم.

آه – ای بانو – در این دم فرجامین سخنی میگویم و پوزش میخواهم – نی نی – پنهان بهتر – زان رو که نه چندان گستاخم

(چشم برهم میگذارد و در خون خود میغلطد)

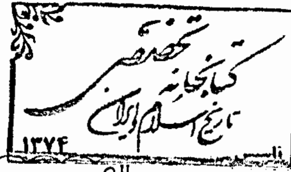
شیرین – هان – میگو – میگو !

فرهاد – نی نی.

شیرین – فرمان دادم.

فرهاد ـ (کمی چشم را می‌گشاید) آه ای بانو ـ من در دل مهرت پنهان ورزیدم ـ لیکن داورداند ـ مهرم مهر بنده به بانو بد ـ هرگه هردم دیدارت از جان جستم ـ اما پیوندت نی ـ باری . . . ای بانو از من بگذر ـ چون مهرم ویژه و بیرنك است و خدا داند . . . . وه وه مردم و چه خوش درپایت مردم ـ بانو زنده و پاینده .





پردهٔ سوم

☆(نوروز سیزدهمین سال تاجداری خسرو پرویز)☆

باز آ که باز سبزه بکوه و چمن دمید
روز نو از نو آمد و نوروز نو رسید
باز ابر فرودین بسر کوهسار شد
هم باد نوبهار سوی گلستان وزید
آن یك ز گریه کرد دل لاله پر زخون
وین یك زناله پیرهن گل به تن درید

سراسر خطهٔ باختر در این روزهای روان آسای فروردینی نمونهٔ از بهشت برین و کوه ودشت بیابان غرق بنفشه و لاله و نسرین بود .

لشگریان ایران نیز براثرشکست سپاهیان خسرو دی خیمه و خرگاه بهامون کشیده و از پی پیکار تاتاران روزها در تیغ و تیر و گرز و کمند و تاخت و تاز سمند بخود آزمائی میگذرانیدند و شبها با ماهرویان بلخی و خلخی بعیش و نوش و کامرانی بسر می بردند .

دریکی ازاین‌شبها که پرتو ماه زمین و آسمان را از تابش‌خود به‌آب زراندوده و آثار بهرام و پروین از چهرهٔ روزگار زدوده بودی دو نفر از سرهنگان پاسبانان سراپردهٔ ویژهٔ شاهنشاهی با دو تن از کنیزکان ماهروی رومی در مرغزاری خرم و باصفا بنوش وکامرانی نشسته و آهسته چنك و ارغنون ساز و پرده های رومی و پهلوی بهم دمساز کرده بودند .

چون پاسی بگذشت و از آن و این بپرداختند و دمی از پی آسودگی نشستند یکی از سرهنگان داستان شاه و شیرین بمیان آورده و هم نشینان را ازآنچه در پرده شنیده بود آگاه گردانید. دگر روز یکی ازآن کنیزکان بر شیوهٔ زنان سراسرداستان ــ بانورا برخواند و مریم که چندی رفتار و کردار شاهنشاه را دگرگون دیدی از شنیدن آن بهم برآمده و از بیوفائی شوی روز و شب پنهان باران اشك برآتش رشك میریخت .

پس از چندی فرستادگان و بازرگانان پیاپی از کشور روم رسیدند و بانو را از فتنهٔ فوکاس و کشتن پدر و برادران و دیگر شاهزادگان خاندان آگاهی داده و بر بی تابی و تباهی حال و ملالش صد چندان افزودند.

از شنیدن این اخبار جان فرسا روز بروز و دم بدم مریم را آه و اندوه زیاد وتاب و توانش در تن کاسته میگردید چندانکه

پس از اندکی دیگر ازبستر گام بیرون نهادن نتوانستی و در آن از تاب و تب آرمیدن نیارستی .

پزشکان ایرانی و استادان جندشاپوری و رومی که در اطرف کشور بودند بفرمان شاهنشاه پی تیمار و پرستاری بانو در اردو جمع شده و هر چه دانستند کردند و دادند ولی سودی نداد و چارهٔ جز مرك نداشت .

دمی چند پیش از بدرود جهان مریم کنیزکان و پرستاران را فرمان بیرون رفتن از سراپرده داد و چون همگی رفتند فرزند دلبند خود شیروه را در آن حالت بی تابی در بر گرفت و نالان و اشك ریزان گفت :ـ

هان رودا . . . . من دیگر میمیرم و بی مادر میگردی . .

شیروه :ـ (زاری) آه ـ مامك ـ بی‌تو چکنم . . . . کم زین سان گو .

مریم : ـ بس‌کن . . . . بس کن رودا ـ گریه ندارد سودی. بشنو اکنون ـ سخنی چندت میگویم ـ باید هرگز ندهی ازیادش.

شیروه : ـ هرگز .

مریم :ـ (کمی تأمل) .

شیروه : ـ مامك . . . . مامك میگو.

مریم :ـ بشنو . . . درهنگام نیایت[1] هرمز درایران فتنهٔ خونین برپاشد . . . . مردم ازجورش دورش بگرفتند وزندان کردند.

پس انجمنی ازکه و مه کرد ـ پدر جای پدر برزبر اورنك کیان را به نشاندند .

بهرام دلیری زدلیران ـ بد اسپهبد ایران ـ برزم اندربشکسته بهم لشکر توران . . . . بنوشت یکی نامه به تسفون که بشاهنشهی آن سان ندهم تن .

بابت بنکارید جوابی ـ فرستاد و پذیرفته نیافتاد . . . . . تباوار[2]دو لشکر پی پیکار برون خیمه کشیدند . . . . بهرام بشب همچو یکی شیر ژیان تاخت بر اردوگه شاهی و بپرداختش ازمردو سپاهی ـ شه گشت سراسیمه و پس با دو تن از جمله خویشان انداخت عنان بر سر یگران که بهر سو رود آن خود شود آنسوی گریزان .

بهرام چو دانست که ازشست[3]شهش جست ـ فرستاد کسان از پی آنان که بگیرند و بیارند . . . .

سواران شب و روزی دو سه چون باد ـ برفتند ـ رسیدند آه . . . . آه (چشم را بر هم میگذارد) .

شیروه :ـ مامك مامك چه شدت .

---

(۱) نیا :- جد . (۲) بتاوار :- آخرالامر . (۳) شست :- دام .

مریم :ـ (چشم می گشاید) هان جانا.

شیروه :ـ میگو زان پس بابم چونان کشت وچه کردندش؟

مریم :ـ آه . . . . بابت چون دید آنان برسیدندش آنجا در دژ شد و در بر خود بست . . . پس گرداگردش بگرفتند وبه دژبان گفتند ـ گر در نگشائی ـ با خاك ره آن دژ یکسان گردد.

پندووه خالوی پدر برزبر بارو شد و سرهنك سواران را گفت ـ شه از رنج ره اندر تب و تاب است و دو روزی مهلت باید ـ پاسخ دادندش ـ اینسان باشد .

لیك اندر شب بابت رخت دگر بر برکرد و ز دژ گشت گریزان . . . (از هوش میرود)

شیروه :ـ هان مامك . . . مامك . .. (جوابی نمی‌شنود)

مامم رفت از گیتی . . . (باطراف میدود)

مامم رفت از گیتی دیگر چکنم .

(کنیزکان و پرستاران از شنیدن ناله و زاری شیروه بدرون سرا پرده می‌آیند)

کنیزك :ـ آه . . . . بانو رفت از گیتی ؟ . . . .

(بطرف خوابگاه میدود خود را بپای بانو میاندازد) آه . . . بانو ـ بانو .

کنیزك دیگر : ـ (سراسیمه با جام شراب بطرف خوابگاه میدود) آه . . . ای بانو ـ از چه چنینی ؟

شیروه : ـ (زاری میکند) آه . . . مامك مامك .

مریم : ـ (چشم می‌گشاید جام ازکنیزك گرفته می‌نوشد)

آه . . . آه . . . جانم دیگر فرسود . . . آه . . . .

(شیروه را درآغوش گرفته می بوسد) جانا ـ چونان پس از این بی مادر در این کشور ... بی‌کس و یاور می مانی .

شیروه : ـ (زاری می کند) بس کن مامك زاری ـ برگو دیگر بابم چون کرد و چه شد ویرا ؟

مریم ـ (به کنیزکان) یك دم دیگر زینجا بیرون .

(کنیزکان بیرون میروند)

(بشیروه) بشنو ـ بشنو ـ زان پس سوی روم آمد . . . . چون بابم ز آمدنش آ گه شد ... در دم فرمان بنوشت سران را که گرامی دارندش . . .

بابت تا شهرکنستنتین آمد و بهرش شبی آنجا بزمی در خور شاهان بر پا شد .... آه (اشك از چشم مریم جاری میشود)

شیروه : ـ چه شدت ؟

مریم : ـ بشنو ـ من آنجا بودم ویرا دیدم اوهم دیدم و

دل دادم .... (اشك از چشم خود پاك میکند)

ماهی دو سه با هم خرم و همدستان بودیم ... تا پیوندم ز پدر پوئید ـ بابم ز بزرگان انجمنی از پی این خواند .... درآن رای بر آن شد که بکابینش کشندم .... و کشیدند.....

سراسر همه کشور ز بیوگانی[1] ما خرم و شـادان ـ گفتند که خونریزی بیهوده دگر می نشود بین دو کشور ....

بابم پدرت را ـ رز و لشگر بسیار به بخشید و سوی کشور خود داشت گسیلش ....

بهرام برزم آمد وکوشید ـ چه سودیش نه‌بخشید به‌پیچید سر از کینه وپیکار ـ شه خرم و فیروز به‌تسفون شد و دیگر زبر تخت کیان چتر بر افراشت .... آه... جانم بلب آمد (بی تاب)

شیروه :ـ (زاری می کند)

مریم : ـ بس کن ـ دانستی.

شیروه : ـ آری مامك. (بازاری)

مریم :ـ (آشـفته ـ خشمگین وبی‌تاب ـ دربستر راست می‌نشیند) ـ پس. . . پس گرمن مردم وبابت با دختری ازارمن پیوندد و ـ یا خالویت این جا آید و ویرا نه گرامی دارد و . . . هم

---

(۱) بیوگانی: ـ عروسی.

اورا زرولشکر فرماید ـ باید دادم ازوی چون مردان بستانی . . .
(شیروه را می بوسد) من . . . دیگر . . . . . رفتم . . .
رفتم و تو مانی .
(بانو جهان را بدرود میگوید .)

پس از انجام بزم های سوگواری در بلخ و اردوگاه سپاه ایران ماتم زده وسیاه پوش ازرود آمو گذشته وبیابان گردان تاتار را که درشماره ۳۰۰ هزار بودند ازپی پیکار به پیشواز شتافتند .

در نخستین شبی که دو لشگر کینه‌ور بیکدیگر رسیدند و خیمه وخرگاه برافراشتند ایرانیان سواره و پیاده با فیل وگردونه بر دشمنان تاختند و تا صبحگاهان آرامگاهشان در هم پیچیده و هزاران اسیر دستگیر و بدرگاه شاهنشاه آوردند .

سالار تاتار و هیتل در آن شب از بیم و هراس تیغ و تیر ایرانیان سر بر گوش اسبان و پشت بر میدان بسوی بیابان فرار کردند .

چون شاهنشاه از کار رزم آنان بپرداخت لشگر در آن‌میدان بسران آزموده سپرد و خود با تنی چند از خاصان بسوی تسیفون رهسپار گردید .

پردهٔ چهارم

(جشن مهرکان سیزدهمین سال سلطنت خسرو)

از زمان کاوه و افریدون یکی از بزرگترین جشن های نیاگان همانا جشن مهرکان بوده که بیاد فتح و فیروزی باستان در سراسر ایران سالیان دراز زنده و بر پا میداشتند و شهر ها در آن روز فرخنده آئین می نمودند .

پادشاهان در این جشن تاج زرین مهر بر تارك نهاده و داد ستمدیدگان از ستمکاران میگرفتند .

کشاورزان و دهگانان کشته و بار و بر کشت و باغ وبستان از راههای دور بشهر ها آورده و با سرودهای پهلوی در بازار و راهگذار ها گردانیده وبه‌ارزانیان(۱) برایگان می بخشیدند .

در این سال از مژدهٔ شکست بیابان گردان تتر در باختر جشن مهرگان را در هر جای ایران بویژه پای تخت کشورساسان شکوه و نمودی بیش از پیش بود .

---

(۱) ارزانیان ـ فقرا .

در این جشن مهرگان فرستادکان فوکاس بدرگاه شاهنشاه سرافراز و ارمغانها پیش نهادند ولی چون ایشانرا خود در کشتن امپراطور و شاهزادکان ناکام دست و انبازی بود همه را بندکردن فرموده و کس بشهر کنستنتین روان و پیام داد که اگر خونیان سزای در خور نیابند بخونخواهی تیغ بران آخته و پناهگاهشان با خاك یکسان خواهد کرد .

سالی یك و دو بر این برفت و فرستادگان هر چه رفتند و آمدند سودی نبخشید و خونیان در کار و جای خود بر جا و هر جا کسی از خاندان امپراطوری می جستند و می یافتند از دم‌تیغ کین می گذرانیدند .

چون شاهنشاه دریافت که از نوشتن و گفتن کار و فرمان را انجامی نباشد لشگری گران از سوار و پیاده و گردونه ران و فیل بان آماده کرده و از حدود ایران گذشت سالی چند در هر میدان که رومیان با ایرانیان برابر و آهنـك نبرد و خود آزمائی میکردند بیك حمله در هم شکسته و بشهر و میدانی دیگرپناهنده و گریزان میشدند .

در نوزدهمین سال تاجداری شاهنشاه فوکاس سپاهی انبوه از اطراف و اکناف کشور روم گرد و با بزرگترین سران دلیر رومی

بجنك ایرانیان گسیل داشت و شاهنشاه هم از این سوی دگر باره لشگر آئین داده و از رود فرات گذشت .

همینکه دو سپاه انبوه بیکدیگر رسیدند جنك آغاز پس از هفتهٔ کوشش و کشش رومیان را شکستی سخت نصیب و از نهیب دلیران ایران رخت و ساز رزم بریختند و گریزان شدند و لشگر فیروزیمند ایران تا کنار دریای سفید ازپی گریختگان تاخت و در آنجا اردوگاه بر افراشت .

فتح شهر های روم

همینکه اخبار شکست وپراکندگی روم پراکنده شد رومیان درشهر کنستنتین یك جا درهم شوریده وکار فوکاس انجام و هرکل را بامپراطوری خود برگزیدند و چون وی نیز از خاندان موریس نبود شاهنشاه دست از جنك نکشید وسران سپاه رادگر باره فرمان داد که بشهر های دیگر آن کشور بتازند .

از یکسو اسپهبد شهربرز بفرمان شاهنشاه شام و پلستین و اسکندریه و مصر را تا پشت حبش از سپاه روم بپرداخت و از سوئی اسپهبد شاهین با سواران روئین تا پشت شهر کنستنتین بی باکانه تاخت و هرکل بیچاره وسرگردان و پریشان ازبیم دلیران ایران کشتی ها بزر و گوهر انباشته وبا صدها دختر ماهپیکر بسوی لزك و هیتل بادبان کشید .

شاه و مهر

سران ودلیران ایران درهر مرز و میدان مردانه میکوشیدند و کشور های بیگانه بابهای جان میگشودند و بندیان با مژده های فیروزی میفرستادند ولی شاهنشاه را خود جان و دل دربند گران دیگری در بند بود و هرچه میکوشید وکام دل میجوئید از سوی شیرینش نوید پیوندی نمیرسید چه وی پس از مرگ فرهاد وبدرود مریم وآگاهی از دستانهای شاپور بانومیدی وپشیمانی وسرافکندگی بارمن شده و از بیم سخن خورده گیران بگوشهٔ زار و نزار نشسته و کسی را باری نمیداد و برای کاری نمی پذیرفت .

روزکاری شاهنشاه دراین سوز وساز بود وبامید وصال خیال از رنج ملال‌آسوده می ساخت تا کمی از کار روم و ترك و هیتل بپرداخت ـ پس بهوای دیدار یارآهنك ارمنستان کرده وفرستادگان وی مهین بانو را از این پیام بردند .

مهین بانو که از کار شیرین و شاه آگاه بود شیرین همراه گرفت وپی پیشباز خیمه وخرگاه بدشت مغـان کشید و در آنجـا بزمهای شایان گسترانید و چشم براه داشت تا شـاهنشاه رسید و آرمید و یار تا دیده پس از روزگاری دوری و مهجوری دید .

شاه و شیرین

روزی چند در کشت و دشت آن سـامان بساطهای عیش و

نوش و گشت و شکار بر پا بود و شاهنشاه از دیدار یار خرم و کامران تا کابین شیرین خواست و چون شیرین هم خواست مهین بانو سور بیوگانی شایان بیاراست وبر آئین مهابادی دو یار گرفتار را با یکدیگر همدستان واستوار کرد .

ماهی دو یا سه در مرغزار های خرم دلپسند دشت مغان شاهنشاه را شبان و روزان جز بزم و شکار در کنار یار نو دیده کاری دیگر نبود و هر دمی که میرفت و میگذشت دلبستگی و گرفتاریش افزونتر میگشت چندانکه یکباره کار لشگر و کشور فراموش و ساغر و دلبر از دست و بر آنی یکسو نهادن نیارستی و اگر کسش از سوئی و اسپهبدی پیامی میاورد و فرمانی میخواست بار نمی یافت و کارش انجامی نمی گرفت و هر چه بزرگان و نزدیکانش می گفتند و پند میدادند نمی نیوشید و نیکخواهان را بند و شکنج میفرمود .

هرکل در آذرآبادگان

تنی چند از گماشتگان هرکل که در آن سومه و سامان در کوه و دشت پنهان بودند و جستجو میکردند ویرا آگاهی دادند که شاه درچنك مهر وپیوندی خونین گرفتار وازکار لشگر وکشور آن سان گریزان و بی زار است که فرستادگان سرداران از میدان

میرسند و روز ها و ماه ها در کنار سراپرده بیچاره و سرگردان می مانند و کسی از ایشان نام ونشانی نمی پرسد و فرمانی‌نمیدهد.

شنیدن این‌اخبار هرکل‌وهمراهان را که درلزك بودند چندان خرسند و دلیر کرده که با دستهٔ از تاتاران از بی راهه وگذارهای کوه ترسان و لرزان بسوی ارمنستان شتافتند .

چون پیك های شاهی آ گاهی آمدن دشمنان را دادند شاه نیاندیشیده و نسنجیده کار لشگر در آن کشور به یکی از سران نا آزموده سپرده و خود با شیرین عشرت کنان وکام جویان منزل به منزل بجانب تسیفون رهسپار گردید .

هرکل و همراهانش که از رفتن شاه آ گاه شدند دلیر تر و خیره تر گردیده و شبانه بر اردوی کوچك ایرانیان شبیخون برده و لشگریان بی سردار و فرمان پراکنده و تاتاران شهر های آنجا را غارت و آتشگد های نیاگان را ویران نمودند .

هرکل که از بیم تیغ و تیر ایرانیان سالیان دراز در کوه و دشت بیابان سرگشته و حیران بود و دختران و خویشان خود را برای کمك به ترکان و هیتـلان میداد از این فیروزی امیدوار و دلیر شده و بر این سوی و آن سوی آذرآبادگان تاخته و شهر ها ویران نمود ولی با این هنوز سرداران ایران سراسر کشور روم و مصر و شام و هیتل و ترك دردست و زیر نگین وفرمان داشتند .

سرداران ایران

سالی سه و چهار بدین منوال بگذشت وفتنه ها از هرسوی برخاست ولی بااین شاه از خواب مستی بر نخاسته و در کار لشگر و کشور نمی اندیشید وسران سپاه خود راکه مردانه درفش ایران بچهار سوی جهان برده وکوفته بودند بی فرمان وسرگردان گذاشته چندانکه آنان را نه تاب بازگشت بایران بود و نه در کشور هـای بیگانه امان از گزند دشمنان و هر چه می‌نوشتند ومی فرستادند و دستور میخواستند پاسخی نمیرسید .

چون نزدیك بود که رشته کار لشگر و کشور ازهم گسیخته وسراسر مرز نیاگان بدست دشمنان ویران شود چند تن ازسرداران نامی چون شهربرز و شاهین ودیگران به‌تسیفون آمده وبرای گرفتن فرمان و دادن آگاهی از گذارش لشگریان بار خواستند ولی‌خسرو از آمدن آنان در بیم شده و همه را بند وکشتن فرمود و ازاینرو بسی ازسرداران وبزرگان و شاهزادگان را گرفته به بند کردند .





خسرو پرویز و شبدیز .

شب هشتم اسفند سی و هشتمین سال

تاجداری خسرو

این شب شبی تیره و خونین بود و سراسر پای تخت پر از فتنه و آشوب ـ مردم در کنارگوی و برزنها دسته دسته ایستاده و نشسته و آهسته در کار کشور سخن میراندند و رای میزدند.

سرداران و اسپهبدان که از بند کردن همالان[1] در خشم و کین بودند با رخت رزم از اینسوی بانسوی سواره و پیاده ژکان[2] و شتابان میرفتند و میامدند وپاسبانان سرای خسروی بانتظارآشوب و پیکار خویش را آماده و بیدار میداشتند.

از یکسو در مشکوی شاهنشاهی باربد و نکیسا شاه و شیرین را بزم نوش و کامرانی آراسته و نوای رامش جان در چنك و ارغنون انداخته بودند و از سوئی سران و بزرگان در سرای گردان اسب گرد ودر انجام کار کشورمی‌سگالیدند وشیروه کو وصیت مادر در نظر داشت آنرا پیام ها میفرستاد و راه ها می نمود.

همینکه پاسی دو و اندی از شب گذشت بیست و دو تن از سران ودلیران سپاه ازسرای بیرون آمده وبا نامه و صندوقچه‌ای

---

(۱) همال - قرین و همتا ـ دراین جا بمعنی مصطلح همقطار گرفته شده.
(۲) ژکان ـ آهسته زیر لب از روی خشم سخن گفتن.

سربسته بسوی مشکوی شاهنشاهی شدند و شیراوژن سرهنك پاسبانان آنجا را با بیم وامید برای گرفتن دستور بار به‌پیش شاه فرستادند :

شیراوژن : ــ (پیش خسرو دست در برابر صورت) اسپهبد گردان اسب و بسی از سرداران آمده و دستور سرافرازی میخواهند.

خسرو : ــ (با خشم وتعجب) اکنون ! ــ در این نیمهٔ شب ؟ ! گوشان ــ ما در بزمیم و کسی را دیدن نتوان .

شیراوژن : ــ (بیرون میرود) .

خسرو : ــ باربد .

باربد : ــ شاهنشاها .

خسرو : ــ بار دگر بنواز آن پردهٔ پیشین .

(روی بساقی) ریدك(۱)

ریدك : ــ شاهنشاها .

خسرو : ــ جامی دگر ازآن باده رنگین .

(باربد و نکیسا ساز می نوازند(۲) و ساقی جام باده لب ریز کرده و بدست شاه میدهد) .

---

(۱) ریدرك - غلام خورد سال که در نزد پادشاهان خدمت کند .

(۲) چون این قطعات از تاتر خسرو و شیرین تألیف نویسنده اقتباس شده برای اختصار نوا ها در این جا ذکر نشد .

شیراوژن : ـ (بدرون میاید سراسیمه) شاهنشاها نروند اینان ـ گویند امشب ما را سخنی چند است و گزیری جز دیدن نبود .

(هیاهو وصدای شمشیر از بیرون مشکوی بلند میشود .)

خسرو : ـ گفتم امشب نتوان ـ رودهشان از ما فرمان !

شیراوژن : ـ شاهنشاها امشب گیتی دیگرگون است ونشاید این سان بودن ـ بر خیز و بیکسو نه باده و مستی !

خسرو : ـ (با خشم) بس کن ! فرمان بر !

(دراین حال گردان اسب و همراهان داخل شده وشیرین و دیگران سراسیمه و خنیا گران از ساز و آواز دست می کشند)

خسرو : ـ (باخشم بسرداران) از چه بی فرمان بدرون آمده‌اید این سان ؟ !

گردان اسب : ـ شاهنشاها سخنی چند امشب باتوبود مارا .

خسرو : ـ (خشمگین) امشب نی ـ زینجا بیرون ـ بیرون ،

گردان اسب : ـ نی شاها نرویم از اینجا چون امشب ما را کاری است .

خسرو : ـ (خشمگین) آن چیست ؟

گردان اسب : ـ مرز نیاکان ایران زین مستی ویران شده و دشمن زین سستی خیره و چیره ـ این جا تو با بانوی خود شیرین در بزمی این سان با آئین لیکن سرتاسر کشور ازخون جوانان چون گل رنگین ـ آیا می سزد از مردی این ؟ . . . نی !

تامردانه در رزم انیران کوشیدی ما در راهت جانها افشاندیم و درفشت با نیروی بازو تا پشت حبش بردیم ـ اکنون با اینانت (اشاره بزنان می کنند) سر و کار افتاده و از مردان و دلیران در بیمی و سرداران را در پاداش جان بازی زندان سازی . . . . هی ـ هی ! !

خسرو : ـ (مست وخشمگین) بس کن گستاخی و بی آزرمی!

گردان اسب : ـ گستاخی ؟ هرگز سرداران تو در چین و ختن و شهر کنستنتین و شام و مصر وحبش در چنك بداندیشان بی فرمان و پریشان مانده و تو اینجا سر خوش و خندان هیچ نیاندیشی از ایشان ـ تا کی ؟

افسوس افسوس از آن خونها که براهت افشاندیم و جهان از رنگش گلگون کردیم ـ باری دیگر جای شکیبائی نبود .

شاهنشاها بستان و (نامه را بشاه میدهد) بخوان و برآن

دستینهٔ[1] شاهی نه .

خسرو : ـ ده !

(نامه را می گیرد و بشیراوژن میدهد) بر خوان .

شیراوژن : ـ (نامه را میگشاید با حالت دیگرگون میخواند)

شاهنشاه ایران و انیرآنا ـ گردان و سپهسالاران و شاهبران زین سستی ومستی دیگر بستوه آمده در این شب یکدل و یك را شهبر شیروه افزون را بشهنشاهی ایران بگزیدند .

خسرو : ـ نیکو نیکو ـ (نامه را می گیرد و برآن چیزی می نویسد) این سان باشد ـ او هم ما را فرزندی دلبند و گرامی است .

سرداران : ـ (با شادی) شاهنشه شیروه افزون .

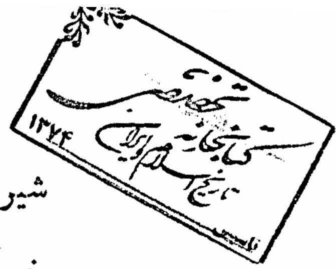
گردان اسب : ـ (سر می جنباند) لیکن شاها چوندانیم اینکه شهی چون تو کو سالی سی و شش یا اندی آرامگهش پشت شمندش بد در زندان نتوان ماندن این تحفهٔ شایان همره آوردیم .

(صندوقچه سر بسته را از یکی از سرداران می گیرد و پیش شاه می نهد) .

خسرو : ـ (بشیراوژن) بگشا .

---

(۱) دستینه ـ مکتوبیکه بخط خود نویسند ـ توقیع و فرمان پادشاه .



شیراوژن : ـ (صندوقچه را می گشاید) .

خسرو : ـ (چشمش به خنجر برهنه افتاده در خود می طپد و کمی بهوش می آید ـ با خشم و چهره گرفته) ـ هان ! !

شیرین : ـ (چشمش بخنجر برهنه افتاده ـ سراسیمه) آوخ ـ آوخ ـ این چه بود شاها ؟

شیراوژن : ـ (روی بسرداران) هی . . هی .

خسرو : ـ (بشیرین) بس کن جانا ـ بس کن .

(رو بسرداران) هی ـ افسوس و دریغ ای کم ازرمان ـ من اینجا تنها و زمی مست و بی پا ـ گر در میدان دادید اینم پنجه مردی بیکا یك بنمودم ـ با این از مرگم باکم نیست ـ چون مردانه در بر دلبر خود مردن خوشتر از بستر ـ (شیرین‌را می بوسد می بوید از خود جدا می کند) بس کن جانانا ـ

شیرین : ـ چونان شاها ؟

خسرو : ـ بس کن یکدم .

(روی بسرداران) چون من اکنون با مردی جان خواهم دادن ـ امیدی ازسرداران دارم .

چندنفر ازسرداران : ـ فرمان .

خسرو : ـ چون من از گیتی رفتم بانو را چون دیده گرامی دارید و بفرمانش کوشید .

چندنفرازسرداران : ـ از جان .

خسرو : ـ (شیرین در آغوشش گریه و زاری میکند) جانا زاری را دیگر نبود سودی (اشك شیرین را پاك می کند) بشنو . . . بشنو . . .

ما را بی تو زندگی و با تو جهانداری ترفنده[1] بود .

گر دست از تو بر دارم در مهرت بد پیمان و گنه کارم ورچون جان همواره تورا در بر دارم کشور ویران شود ازکردارم و نفرین آید از دادارم .

پس آن به کین تن از جان پردازم ـ چون کشور را کشورداری باید و وین اکنون از ما ناید .

شیرین : ـ (بی تابی می کند) .

خسرو : ـ جانا این دم فرجامین است وفرجامین بدرودت میگویم . . . . (شیرین را می‌بوسد) . . . . افزون باشی .

شیرین : ـ شاهنشاها ـ جانا این سان ؟ (از هوش میرود

---

(۱) ترفنده ـ ترفند ـ محال .

و شاه آهسته او را بزمین میگذارد)

خسرو : ـ (خنجر را از صندوقچه بیرون میاورد روی بشیر اوژن) بستان و زین جانم بستان .

شیراوژن : ـ (خنجر را از شاه گرفته بزمین میاندازد چونان ؟ ـ هرگز شاهنشاها (شمشیر خود را میکشد) فرما ـ تا با این دادت ز یکایك بستانم ـ (روی بکردان اسب) گر مردی به نبردم آ ؟

کردان اسب ـ (شمشیر خود را میکشد) پیش آ ؟

خسرو : ـ (میانه هر دو میرود) بس . . بس . . این شاید ـ لیکن اکنون نه و نی در این جا .

(خنجر را از زمین بر میدارد بشیر اوژن میدهد) فرمان دادم باید فرمان بردن زآنرو که نخواهم از زخمهٔ دشمن مردن ـ بشنو فرمان بر ـ جانم زین بند گران برهان .

شیراوژن : ـ (خنجر را گرفته لرزان روی باسمان) دادار چونان ؟

خسرو : ـ (پیراهن چاك می‌کند اشاره بقلب) این جا این جا .

شیراوژن : ـ با خنجر بقلب شاه میزند) .

شاه : ـ آه . . . .

شیراوژن: ـ شاهنشاه خداوندم کشتم آوخ زین بدفرجامی!
(کمی عقب میـاید خنجر خود را از کمر میکشد و بقلب خود میزند)

شاهنشاها ـ بنگر ـ گنهم بگذر . . . .

خسرو : ـ (در حالتیکه بزمین میافتد اشاره بشیر اوژن)
زه ـ زه ـ ای بنده روانت نوشین .

(بطرف شیرین زمین میافتد) آه . . . . . .

جانا از من اینت بوسهٔ فرجامین .

شیرین : ـ (بهوش آمده سراسیمه) شاها ـ جانا رفتی
آوخ ـ آوخ (شاهرا می بوسد وحرکت‌میدهد) شاها ازچه‌چنینی ؟

(روی بسرداران) یکدم زین جا بیرون ـ بیرون .

(همه از کاخ بیرون میروند)

شیرین : ـ (تنها) شاهنشاها (شاه را حرکت میدهد)
جانا ـ جانا از چه ندهی پاسخ گفتم را ـ مگر از گیتی بی من رفتی ـ چونان ؟ جانـا ـ من هم اکنون بتو می پیوندم ـ چون بی تو نیارم یکـدم بودن (روی باسمان) دادارا من را زیبـائی

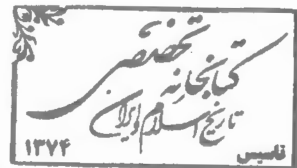
روز افزون دادی ـ گفتم در گیتی بس خوشبختم ـ لیک این زیبائی مایهٔ بربادی من با کشور بد ! (زخم شاه را می بوسد) آه چکنم دادارا ؟

آن به منهم اکنون در پای کسی میرم کو ایندم پیشم بهرم به برم مردانه تن از جان پرداخت .

(خنجر را از قلب شاه بیرون میاورد) ای خنجر خونین گر جانانم جان بربودی (خنجر را می بوسد) جان در دم برانت بسپارم تا با جانانش ایندم پیوندی .

(خنجر را بزمین میگذارد و خود را بر آن می اندازد) شـاهنشـاهـا ـ جانا ـ یارا بنگـر ـ بنگـر چونان شیرینت بتو می پیوندد . . . . . .





یک نفر از سواران زره پوش ساسانیان .